

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقامِ استافین

”قلم خواجہ عبداللہ بھاری“

بجلاؤتور

محمد حسین حسینی لکھنؤ

بامقصدہ

سید محمد عیسیٰ گلزارادہ

”انشارات دہلی“

۱۲۸۵

عنوان : مقامات العارفين

نوشته : شيخ الاسلام حضرت ابو عبد الله انصاري

نسخه نویسی : محمد حسین حسینی اصفهانی

مقدمه : سید محمد علی کلابزاده

لیت کوافی : معراج

چاپ و صحافی : معراج صنعتی

نوبت چاپ : اول تاریخ : نیمه اول و نیمه دوم

سیرت : دو هزار مجلد ناظر چاپ

ناشر : انتشارات ولی کرمان تلفن : ۹۱۳ ۱۴۰۳۰۷۱

حق تالیف و چاپ محفوظ است. قیمت ۱۵۰۰ تومان

شابک : 964 - 96425 - 8 - 7

سرشناسه: انصاری، عبدالله بن محمد، ۳۹۶-۴۸۱ ق.

عنوان و پدید آور: مقامات العارفين / به قلم خواجه عبدالله انصاری؛ بخط و تحریر محمد حسین محسنی رادکرمانی؛ با مقدمه محمد علی کلابزاده.

مشخصات نشر: کرمان؛ انتشارات ولی، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ه، [۳۴] ص.

شابک: 964-96425-8-7

یادداشت: فنی

موضوع: تصوف

موضوع: نثر فارسی - قرن ۵ ق.

موضوع: شعر فارسی - قرن ۵ ق.

شناسه افزوده: محسنی رادکرمانی، محمد حسین، خطاط.

شناسه افزوده: کلابزاده، محمد علی، ۱۳۲۵ - مقدمه نویسنده.

رده بندی کنگره: ۷ م ۸۳ الف / BP ۲۸۸

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۸۴

شماره کتابخانه ملی: ۴۲۳۲۶-۸۵ م

بسم الله

این فنی معانی است این فنی
را بجه قدرت و مسکن از زخم
از زخم بهر دگر بزرگوارم
این فنی معانی است
محمد زارعی
۱۵

مقدمه

عرفان قیانون پس سیرانی است که گوهرهای اجمالی بسیاری اودمان خود
پُروده و در مقابل جهان مادی و ظواهر فریبند زندگی نقش سازنده ای ایفاء کرده است آنقدر
این ادبیات قادر جان جهان ادا یافت قطره ای وجود خویش را به دریای بی انتهای حس و مدعی نیندا
از جان غافل ماند و عیال و خانمان آینه از یاد برد و بر هر چه رنگی از غیر دوست داشت خط بطلان
کشید این شراب آشامیدن بیدیه بشیندن... آنچه از حقیقت خیزد و در جان تیرا گیرد و بی ادبی
نیت کند و بخود هست کند چنین است که عارف استین جز ذات ربوبی را نطلبد و غیر او را هیچ
انکار دهمینده شایان صاحبان قدرت در مقابل ابر زمین یزد و تقدار جاه و مقام بی ارزش گرد
آنچه در چشمانه ی عارف نیست از چنان فروغ و روشنی برخوردار است که نورش در روشنائی ظاهری
برابر آن رنگ باخته و به حساب نمی آید

یکی در دُیکے درمان پسند کی وصل کی جہان پسند

من از دُان در وصل و جہان پسندم آنچہ اجانان پسند

این بالاترین مرتبہ منصب بشری در گذر روزگار ان حوادثی را رستم کم ہرگز از ذہن نایخ محوئی شود
چہ بسیار صاحبان قدر کہ در برابر یک ابرو ہم کشیدن عارف خود اباختہ وہ طاعت امر
پڑا خند یک اشارت و توصیہ شمس الدین ابراہیم بی کافی است تا حاکمان عصر تہو فرمائش را
بپذیرند او مرشس را گردن نهند و عجب کہ وقتی از او میخواستند تا اجازه بدہد کہ نیکمنہ و مندرس او
را تعویض کنند با ہمان سخن عارفانہ و کلام بلوغ و مضع خود میگوید یکجہ مندم بہ کل عالم مندم بالآخر
با این جناس زیبا ہم تن علمای ادبی خود را بہ تماشا میگذارند و ہم از رزق و برقیہای فی نجوی
تبری میجوید تردید نیست کہ این مقام الای عارفانی حاصل نشود مگر در سایہ پیوندی اہ داری
از توبہ یا ہمان اساس جملہ مقامات و مصلحت جمیع خیرات آغاز شدہ پس از عبور از گذرگاه
مختلف سہل انجام بدادی رضا میرسد و خوشنودی دل ابر پسند اختیار خداوندی قرار میگیرد
از عالم مقامات بہ جان فروغ احوال یہ میرود از محبت بہ اتصال کہ بعد افانی وجود محبت بقا

او به محبوب صورت می پذیرد میرسد بهشت شهر عشق را طی میکند و جایگاه رفیعی میرسد بخیر خدا نهد.
 از جمله ناموران این عرصه محدّس خواجه عبداللہ انصاری است که برستی میتوان از او بعنوان سلسلہ
 جنبان این ادبی یاد کرد؛ وی از شاخ بزرگ عرفان قرن پنجم هجری است و به سال ۶۶۰ هجری دنیا آمد.
 نسب آن فرزانه به ابو ایوب انصاری میرسد؛ او را در علم حدیث نیز میتوان صاحب کرمی از صحابہ اعتبار
 داشت؛ به تہما در مکتب شیخ نامی حضرت ابو الحسن خرقانی ملکہ کرد و در این طریق بمقامی والا رسید
 پس از شیخ جانشین او شد.

بیان شیوہ کلام فصیح آن عارف بزرگوار آنچنان است کہ کمتر کسی را میتوان با او برابر دانست؛ آنکہ
 کہ وقتی مناجات او خوانده می شود؛ کوئی واژه یا از عمق جان وی برخاستہ کہ اینچنین بدل نمی نشینند و
 انسان از این جہان خاکی بدن عالم انسانی میرد؛ آئینہ دل جانش رصقل میدہد؛ او نیز
 از طاعتی کہ وی را به عجب آورد، و بند آن معصیت کہ در مای عذر را برویش بکشاید چنان دل
 ساو و بلوغ میگوید میسازد کہ انگاری ہمہ پڑہ ما در مقابل دیدگانش کنار رفته و در مقام جایگاهی
 گرفته کہ دیگر به جور و قصور نمی نازد و در یک تنفس با او ہزار ہست می سازد؟

عشق آمد و شد چون غم اندک و پست تا کرد مرا پی به پر کرد ز دوست
اجزاء وجودم همگی دست گرفت نامی است ز من بر من بمانی همه پست

روزی دو کس از اولیاء کہ با آن حضرت مصاحب بودند از وی خواستند تا چند روزی تمام محل
بسرزند، بہ اتفاق بلندای کہ فرستند چار روز نشینند و درخواست ابستند مطلقاً از جای طعمای
نرسید گفتند وقت طلب است. اول نکست کہ مرتبہ اشپس مائین بود فرمود: الہی منت رہی!
نہی! آن دیکری گفت: الہی منت رہی! قت نشد کہ ہی!، و چون بہت دعای مقرب باری شد
گفت: الہی رہی اگر دپے و گر نہی!

در میان آثار کرانقدری کہ از این عارف بزرگ برجای مانده مقامات العارفین حال دہوی دیکری در دست
شیخ الاسلام احمد عبداللہ انصاری بقاماتی کہ پلکان صعود آدمی شمار میرود و او را تا چشمہ خورشید
میرد از ارزش و اعتبار دیرہای برخوردار است زیرا بمنزلہ نقشہ اہ سالک محسوب شدہ موقعیت ہر
مقامات تیسرچ میکند زمینہی اشتیاق بہرہ وافر ہم میازد، در فضل او را وادارہ
تا از ظاہر خود شیفتگی با برہنہ و معنویات خدا شناسی برگزیند و جز جلوہ ہی نیابای معبود را

دنیاز عالم پر شکوہ و غانی را شجاعت کند! او در هر محبت جان نایی کلام! همچون شرباً طهوریه بر
 عرضه میکند و او را با واقعیت آن مقام آگاه میازد! از منازل کوی مناهل حوی محبت میگوید! از حیوان
 «شوق»؛ از حقیقت طلب؛ گرسختن بر دوست و شرط اشتیاق؛ تذکره بعنوان نتیجه بی فکر
 «عقاب» دوست با تهنه عشق دراز کند و... سخن میراند و بزرگی کوتاه در هر محبت؛ راه طولانی آفرینا
 اشتیاق عابر کوی عشق را افزون میازد.

امید آنکه این مجسمه کوتاه که عظمتی به بلندای صفای خلوص نیکان خدا وجود دارد بتواند ما را تیری
 فرهنگ عرفان بکند و در انفسای کنونی محبت و شوق ادم به دلهام سازی جاری نماید.
 بجاست از هنرمند گرانقدر خوشنویس جوان شهرمان کج در تحریر این مجسمه
 از رشتند تمامی هنر خود ابرار گرفته صمیمانه سپاسگزاری کنم و بری
 این فرزانة هنرمند آینده ای شایسته را از توفیق آرزو داشته باشم

زیستان ۸۵

سید محمد علی گلناراده

بِسْمِ اللَّهِ
مَقَامَاتُ الْعَارِفِينَ
خواجہ عبد اللہ انصاری

در محبت

ای عزیز! ولایت محبت عادت و عبارت نیست و اہل اصول از این گاہ نیست
منازل این کوی منابل این جوی بر فادت عظیم است این شرب آشامیدن باندیشیندن و محبت را
سہ است: علمی و خلقی و حقیقی؛ علمی ہوی است و خلقی تھناست و حقیقی عطا است. آن محبت کہ
از علت خیر و نفس نزل کند و نفس را پست کند، آنچه از خلقت خیر و دل باشد، آنچه از حقیقت
خیر و در جان قرار گیرد و مای از وی نیست کند و بخود ہست کند نشان محبت آن است کہ خرقہ چال
محبوب بود و در مقابلہی دوست ہستی بنسیند و دوست را بزند و ستیند؛

از هر چه مرا بود بر خستم تا هر چه دوست بود بختام
در آتش عشق دوست بکند آتش زان پیش که من سوخته ام خستم

در شوق

بدان که ولایت شوق به ذوق مسلم است که شوق آتشی است که شعله می‌دهی
از نیران محبت خیزد و بوی عود وجود از حشرق افراق او بر آگیزد و خانه هتار خراب کند عاشق را
راستقار و خواب کند چون مهرش نجر و شش آید در خوف و رجا و منع عطا شربت هر نوش آرد
شوق غالب شود و مرد در شوق به طایقت گردد و شوق بی‌وی بخود جاذب گد و عاشق فرغت گیرد و این
بیت عادت گیرد:

یک چند پیدم و آن فر نمودم آن چه بختم فرو آسودم

در طلب

حقیقت طلب در خوف است مرد این کار مردی عظیم است و در این راه
مرد را عیان باید وی ا دیده بی‌بگیان باید اگر طالبی راه پاک کنی و پشت باب و خاک کنی اغرنی

در احوال خونسکر کن از گشتگان نذر کن که نهایت عبادت همه طالبان این بیت است که

چند جستم بایم من آن دلبزبان تا گمان اندر عیتین آیتین اندر گمان

چون حقیقت بگزیدم ز بند خالی گئی عاشق معشوق من بودم بسین اندر گمان

در گریستن؛

... بگام گریستن هست در کار خویش گریستن هست بیا ز خویش گریستن است

از فراق گریستن به خود عینانی بود هبت آسایش بود آسایش در محبت کاهش بود گریستن بود

شرط اشتیاق بود فراطحراق و فراق. عاشق ز دیده در غم نم بار و در شادی نم بار و خلعت

محبت آراه دید و در آید نداشت هستی خویش بگذار و دفای خویش تن به جا آرد.

در عشق تو ای نگار ایدون گریم آنروز که کم گریم، بسی چون گریم

آبم نرسد کنون بسی خون گریم خونم نرسد مرا بگو چون گریم

در ذکر و یادآوری

تذکره نیستی یوسف کریم است؛

دل بربنم دیگران مرا یاد کنی برخوشتن از کزاف بیلد کنی
 ... ذکر سه است به لسان به جان به جان. ذکر به لسان عادت است و ذکر به جان عبادت است و ذکر
 به جان عادت است. آنکه در عالم اسپم باشد یاد وی بلسان است و آنکه در عالم صفات بود ذکر وی
 جان است و آنکه در عالم ذات است یاد وی بجان است. اما ذکر حقیقی آنست که بمصطفی خاتم
 کرد و بتیان سالت بیان کرد: «و ذکر رکبت از انیت گفست صفات بشریت تمام فراموش
 کن حلقه سی نیستی در کوش کن»

دعش تو که مست و گمی پست شدم بر یاد تو که نیست گمی هست شدم
 در پستی و در نیستی ام کر گزنی یکبارگی این کار از دست شدم

در عتاب

میقتضو از عتاب دوست خطاب با دوست تا همدی عشق دراز کند و رها نه
 بادوست از کند چون عاشق نصیب خویش بگذشت و خودی و دلجنت با برچه پاشت حالی سخن بگذشت
 پس چون مشوق خواهد با وی خطاب کند آغاز عتاب کند که می نمود که منیرا که می فرود که می گذارد

اگر هستی دست زند گوید که هست باش اگر هست شود گوید مست باشد اگر بخود هستی ناید گوید بکار

مینت باش و اگر از خود مینت شود گوید به با که هستت باش

خوبان صناعتاب چندین بکنند هر روز یکی سبب جانین بکنند

عاشق کشتی و ست مگرمی هر دو بهم بادل شگلان و دلمبران این بکنند

در مسامرت

خبر را در مسامرت جوار مینیت و سر در مکاشفت بکار مینیت. با دوست سخن گفتن شرط و فاست و
وحشت آراه و رفتن شرط و فاست. که حکایت اشتیاق دراز کند و که نکایت فراق آغار کند و
سرسختی نماز کند. بار مشاهدت بقوت تربیت مسامرت تواند کشید و شراب قربت بسباع نوش باشد
معشوق تواند چشید. در آن حال که مرد به صفت خویش قایم است مسامرازشا به محجوب آید.

بدایت مرد و عیان باشد و از نهان در نهایت از عیان باشد و مرد نهان.

مرا بی من چنین عشق تو کرد و نه من خود گشته ام این بیان بعدا

چو من پیدا بدم بدر از پنهان نهان گشته ام کنون در از پید

مرید و مراد

... کار مرید با جستجوست و کار مراد با گفتگوست کار مرید ریاضت است و

کار مراد بعمایت است مرید مرقع خدمت پوشد مراد شراب و صلت نوشد و لباس مرتب پوشد مرید محبت افلاک کند مراد حکم برادران کند مرید کوه گشت بدینج مراد فرو شود بکنج اگر کسی خواهد که حقیقت مرید مراد این در انبوسید و پس بخواند: مرید در زیر پای دو نعلت در چون و نعلت بگذشت جز مراد نیست مرید مرحوم است و مراد معصوم است مراد صوفی را که بدولت صفا بر خوردار بود معلوم است آن که خجسته به علت خواست معلولست و آنکه نمی خواهد در ثنوت قبول است این بر

در راه درویش فصولست.

یک قوم در خستیا را خود بی خبرند یک قوم در خستیا را حق در خطرند
بگذشته ز بر و راه قومی دیگرند که خود به نجوشتن می برگزینند

در جنون

... جنون بی آگاهی مراد از دوست نبی آگاهی از دوست از خود برید و بدست رسید اگر بخود گاه

بودند بدست او بود، جنون درستی نهایت است و درستی بدایت و حسن آگاهی باشد که مرد از خود بی
 آگاهی گردد و جنون آن باشد که مرد درین کار از خود متحیر و گمراه گردد. هر چند که بی آگاهی از خود نیست
 اما آئین بی آگاهی اندازدهی دیده باشد. در داندوه او را دیوانه میکند و آتش محبت او را پروانه میکند

از دولت تو شکر بپایه ببرد و ز کوی تو عاشقان دیوانه ببرد
 در کوی تو آتش است و ما را زان آتش از پیش درت لبان پروانه ببرد

در محبت

... مرد در تجرید مرد مرد گردد و از خودی خود فرود گردد و تجرید در حقیقت خود از خود انداختن است و ازین
 بدریاضن بضیب خج و عیلم بیندیده از آن بخیزد و ذات در باز و بند بر او رخت عادت
 غارت کند و گناه بود خود کفارت کند و اسباب علت محو کند و از طرف خود سجود سهو کند چون
 اندک هست و با هست نیست نسازد، بخوشترین هیچ سازد یک قدم از آدم بر کبیله و یکی عالم
 و یکی از خود و یکی از عالم.

خیز را یا خیز تا درستی یک دم نهم آتش اندر زمین آتش بنی آدم نهم

هر چه اسباب است از اجماعی جمع آوریم پس حکم نیستی آنرا برایش نهم نهم

در قرب

... پس این تجربه مقام قرب است. قرب بهمت قرب بمصافت از هر آنکه مصافت علت است و علت نشان شرکت هر که در این مقام فریب تر شود باید که از خلق غریب تر شود. چون اغیار بگذشتی هست از میان داشتی و بعد قرب بگذشتی چون از خود بر میدی از قرب بتقرب سیدی چون دیده کمال از قرب بیدی دیدی آنچه دیدی بعبارت این اشارت حلال باشد و عبادت

در اجمال بیان بر این ادهی و زبان از این آگاهانی

در حجر بسی بنوریم از شرم خیال در وصل بسی بنوریم از بیم محال
پروانی شمع را چنین باشد حال در حبس بسوزد و بسوزد و وصل

در انس

... انس یکین نیران جمال است و مکتب عاشق در میدان جان نشان انس است که از خلق
شود و از خود نفور شود و از کل اوصاف خلقیه پر بسوزد و در ظل حمایت حق گریزد. انس را معانی عظیم است

و در آنجا از اینمی بیم هست. درویش باید که نصیب خویش بگوید ترک خویش بگوید تا صفات صمدیت

یابد و ذات احدیت:

جز زوی تو زلفین تو را مجلس نیست کس خبر تو در این حجبان تو را نمونست

در انبساط:

انبساط بگوئی پوشیدن است و خود را نسری قرب ناید نه بچکس را بجای خود انبساط نیست بآلبا
خلیقت کرد انس گزونی پر دانه شربت وصل نوشد تا لباس خرقه پوشد هر دو که حُسن باشد با
که درست باشد عاشق همایک باشد گرچه بیم هلاک باشد جمال بکامین گران بود جان آنچه کند که
سر جانان نشود علت خلقت هم براه دیده در آید دیده از بشریت همی گوید و بر صفات احدیتی
پوید حقیقت که دیدی خلیقت گوید در نظار خبر محبت است که چنان رسد که در تن جان رسد.

عاشق نبوده که بجان باشد جان آنچه حزن بود چو جانان باشد

در عشق همیشه عهد و پیمان باشد یا این باشد عشق یا آن باشد

در محنت و بلا؛